

نیز در یکی از کتاب‌های خود به این دشواری و سخت‌کوشی اشاره می‌کند و می‌گوید: «شعر چنانکه گروهی پنداشته‌اند نتیجهٔ احساسات و عواطف نیست. احساسات پرزود ظاهر می‌شود، اما شعر محصول تجربه است. برای سرودن يك بيت شعر باید بسیار شهرها و مردمان و چیزها دیده باشی... و این هم بس نیست که سرت از یاد گرانبار باشد. باید چون یادها بسیار شد بتوانی آنها را فراموش کنی، و باید آن صبر جمیل را داشته باشی که در انتظار بازگفتن آنها بنشینی. زیرا که یادها خود به کار نمی‌آیند و فقط آنگاه که در مابین خون و نگاه و رفتار مبدل می‌شوند، آن وقت است که شاید، در ساعتی که بسیار نادراتفاق می‌افتد، از میان آنها نخستین کلمهٔ شعری برخیزد».

پس از آنکه معانی به این طریق فراهم آمد مرحلهٔ ساختمان آنها پیش می‌آید. این خیالهای گوناگون را چگونه باید مرتب کرد تا هر يك دیگری را تقویت کند؟ این ساختمان معانی در شعر مقبول و معتبر همه ملتها همیشه وجود داشته و لازمهٔ این هنر شمرده می‌شده است. در شعر فارسی نیز هیچ قطعه‌ای که ارزشی داشته باشد از این ساختمان عاری نیست. ایرادی که بر شعر هزارسالهٔ فارسی وارد شده و بجاست این است که ساختمان‌های محدود را شاعران کم‌مایه تکرار کردند و ادیبان پنداشتند و به دیگران آموختند که انواع ساختمان شعر همین‌هاست که تاکنون بوده است و جز این نیست و بر بعضی از اجزاء آن نامهایی درشت مانند «براعت استهلال»، «تنسیق الصفات» و «سیاقه الأعداد» گذاشتند. و با تعریف‌های یکنواخت و ساده لوحانه و مثال‌های فاهموار کوشیدند که چشمه‌های روان ذوق و ابداع را در ذهن صاحب‌طبعان خشک کنند.

اما جنبهٔ دیگر ساختمان شعر در شیوهٔ بیان آن است. شعر مجموعه‌ای از کلمات است. اما شرط است که اجزاء این مجموعه چنان تلفیق شده باشند که خواننده یا شنونده پیوستگی و وحدتی میان آنها ادراک کند. یکی از وسائل اصلی، برای ایجاد این وحدت میان صوتهای ملفوظ، وزن است. جای آن نیست که از نظر علمی به تعریف وزن پردازیم. اما این قدر باید گفت که وزن فظمی است در اصوات؛ و این نظم باید چنان باشد که شنونده آن را در یابد. اگر این شرط حاصل شد دیگر دربارهٔ انواع آن بحثی نیست.

ادیبان ما اینجا نیز تنگ‌اندیش بودند و هستند و تنها يك نوع وزن را که خود می‌شناختند و درمی‌یافتند درست می‌دانستند. و گذشته از این ساختمان بیان را با قالبهای محدود متداول مانند قصیده و غزل و رباعی و جز اینها اشتباه می‌کردند. مفهومی که ما اینجا از ساختمان بیان در نظر داریم بسیار وسیعتر از آن است که از تعریف آن قالبهای تنگ می‌توان دریافت. اما در هر حال وجود يك ساختمان در یافتی شرط لازم مجموعه‌ای از الفاظ است که به آن نام «شعر»

بتوان گذاشت.

شاید خواننده بر این بحث ایراد کند و بعضی از مقالات را که در باره شیوه‌های نو در ادبیات جهان در همین مجله منشر شده است شاهد بیاورد و بگوید که این قواعد و موازین دیگر کهنه و متروک است، چنانکه در شیوه‌هایی مانند «دادائیسیم» و «سوررالیسم» این چیزها هیچ مطرح نیست.

جواب ما، نه جواب بلکه توضیح، این است که پیروان «دادائیسیم» چنانکه از لفظ آن پیداست، اصولاً با هیچ قاعده و قانون و نظمی موافق نبودند. نامی هم که بر کار خود گذاشته بودند هیچ معنی نداشت و چیزی مانند لفظ «دری‌وری» در فارسی بود.

اما پیروان شیوه سوررالیسم یکی از اصول کار خود را «نوشتن آزاد» یا «نوشتن غیر عمدی و ناهشیارانه» قرار داده بودند و این دعوی دروغ محض بود. می‌گفتند که نویسنده باید قلم به دست بگیرد و بی اختیار و اراده هر چه را به ذهنش می‌گذرد بر صفحه کاغذ جاری کند. اشتباه از اینجا آغاز می‌شد که قلم به دست گرفتن و نوشتن خود اعمال ارادی است و محال است که بی اراده چنین کارهایی انجام پذیر باشد. اما آنچه در ذهن می‌گذرد نیز از نوع کلمه و لفظ نیست و تبدیل حالات و معانی به الفاظ خود عملی ذهنی است که در آن قصد و اراده شرط است. آنچه در خواب می‌بینیم عبارت و لفظ نیست بلکه حالات و صورت‌ها و اشکالی است که در بیداری آنها را به کلمه و جمله ترجمه می‌کنیم.

از این مقدمه، که فشرده و کوتاه بود و در آن جای بحث‌های مفصل هست، نتیجه می‌گیریم. در بعضی از نوشته‌هایی که جوانان امروز به عنوان «شعر نو» عرضه می‌کنند و بعضی از روزنامه‌ها و مجله‌ها نیز، از ترس آنکه عقب بمانند و یاال و دمشان بریده شود آنها را چاپ می‌زنند و به خورد خوانندگان می‌دهند، از بن ساختمانی وجود ندارد.

ساختمان معانی نیست. رشته‌ای از خیالها، بی نظم و ترتیب، بی قصد و غرض، در پی - یکدیگر آمده است. خواننده در می‌ماند که رابطه این صورتهای ذهنی با یکدیگر چیست؟ رابطه وحدت میان آنها کدام است؟ روی هم رفته چه معنی یا حالتی را بیان می‌کنند؟ یعنی به چه کاری آیند؟ ظرفی است که در آن کشک و زرد آلو و ریگ و نفتالین و سیمان و برنج و گوجه فرنگی ریخته‌اند. اینها را چه باید کرد؟ کاش که این اجزاء ناجور به طریقی مرتب شده بودند! یا کاش که لا اقل نشانه و ناجوری، بودند. این هم نیست. زیرا که به عمد یا سهواً، بعضی از آنها مختصر رابطه‌ای با هم دارند که ذهن را از این گمان که گوینده چنین غرضی داشته است منحرف می‌کند.

ساختمان بیان هم نیست. يك قطعه از این «نو آورده‌ها» را که می‌خوانید میان اول و آخر

آنها هیچ ارتباطی نمی بینید. وحدتی وجود ندارد. بنابراین يك مجموعه نیست، يك قطعه نیست. مقداری اجزاء پراکنده است. اما کاش چنین بود! یعنی نویسنده ادعائی جز این نداشت که پراکنده گوئی کرده است. در بعضی از موارد آشکار است که نویسنده بیچاره می خواهد نظمی ایجاد کند. يك سطر موزون است، و این نکته از مراعات قیود لفظی خاص نظم پیدا است. نویسنده کلمات جاری را به صورت مخفف و مصغر و متروک به کار می برد، یعنی دچار قید وزن است. در سطر دیگر باز همین قیدها پیدا است. اما مراعات آنها ذهن خواننده را به وزن دیگری رهبری می کند. در چند سطر دیگر اصلاً ادراک هیچ گونه وزنی ممکن نیست. پس ساختمانی وجود ندارد. زیرا که اجزاء با هم رابطه ای ندارند.

ساختمان شرط لازم هنر است. شعر هم اگر هنر است باید چه در معانی و چه در بیان دارای ساختمانی باشد. و اگر این شرط در آن نیست شعر نیست.

پژوهنده

مترجم: ...
مترجم: ...

لفظ و معنی

در واقع از بین تمام هنرها، هیچ يك بقدر شعر آزادی واقعی به هنرمند نمی‌دهد، نه موسیقی با بلند پروازی که دارد، این معجزه را تحقق می‌بخشد نه نقاشی - با وجود بی‌بندوباریهای جسورانه‌اش. مثل این است که شعر چنان از قید حد و ماده رسته است که نمی‌تواند هیچ قیدی را بر آفریننده خویش تحمیل کند. برای همین است که وقتی شعر برسد، هم قافیه را می‌توان کنار نهاد، هم وزن را - یعنی وزن عروضی ادبا را. بلکه در شعر خیلی بهتر

زبان شعر شعر هم مثل نشر کلمات را بکار می‌برد. ولی کلمات را به همانگونه بکار نمی‌برد، و حتی اصلاً آنها را به کار نمی‌برد. یعنی از کلمات «استفاده» نمی‌کند، بلکه حتی می‌توانم بگویم که به آنها استفاده می‌رساند.

شاعران از جمله کسانی اند که تن به «استعمال» زبان نمی‌دهند، یعنی نمی‌خواهند آنرا چون «وسیله» بکار ببرند. گفته‌اند که شاعران با در آمیختن کلمات ترکیب ناپذیر و ساختن ترکیبات غریب، می‌خواهند بشیاد کلام را براندازند. ولی این گفته خطاست: حقیقت آنست که شاعر یکبار از «زبان به عنوان ابزار» دوری جسته و برای بار اول و آخر، راه و رسم شاعرانه را اختیار کرده است، یعنی راه و رسمی که کلمات را چون شیئی تلقی می‌کند و نه چون «نشانه». کلمات برای متکلم اهلی و رامند و برای شاعر وحشی و خودسر. کلمات در نظر متکلم قراردادهایی سودمند و افزارهایی مستعمل اند که کم کم ساییده می‌شوند و چون دیگر بکار نیایند، به دورشان می‌افکند. در نظر شاعر، کلمات اشیاء طبیعی اند که چون گیاه و درخت، به حکم طبیعت بر روی زمین می‌رویند و می‌بالند. اما شاعر از زبان بیرون است، کلمات را وارو می‌بیند، گویی که آواز جبر زندگی بشر آزاد است و چون بسوی آدمیان باز آید، نخست با کلام چنان برخورد می‌کند که بامانمی. به جای آن که اشیاء را نخست از طریق نامشان بشناسد، گویی که در آغاز، بی واسطه الفاظ، تماسی خاموش با اشیاء می‌یابد و سپس به سوی دسته‌ای دیگر از اشیاء که همان الفاظند رومی آورد، آنها را لمس می‌کند، می‌مالد، می‌ورزد، می‌بوید، در آنها درخششی خاص می‌یابد و کشف می‌کند که میان آنها با زمین و آسمان

از موسیقی و نقاشی می‌توان از قیود سنت سبک‌بار شد. از اینروست که هنرمند در شعر خیلی بیشتر از سایر هنرها، آزادی واقعی حس می‌کند. چیزی که در هیچ هنر دیگر باین اندازه دست یافتنی نیست. هیچ هنرمند دیگر بقدر شاعر، قدرت و امکان آفرینندگی ندارد، یعنی قدرت بخشیدن صورت‌های تازه را به ماده فکر. البته آن صورت یا صورت‌هایی که شاعر بعنوان يك آفرینشگر به ماده - یعنی فکر خویش - می‌بخشد، لفظ نیست، معنی است؛ معنی که فکر او را شکلی خاص - زنده و قابل بقا می‌دهد، خواه آن شکل را به لباس لفظ هم در- بیاورد، خواه نه. در واقع شاعر، شعر خود را اول می‌آفریند و بعد می‌سراید. چنانکه اگر

و آب و همه‌اشیاء آفریده و حادث، پیوندی هست. چون نمی‌تواند آنها را به‌عنوان نشانه یکی از جلوه‌های جهان بکاربرد، ناچار کلمه را تصویر یکی از این جلوه‌ها می‌بندد. و این «تصویر لفظی» که به‌سبب مشابهتش با مثلا درخت بید یا زبان گنجشک مورد انتخاب شاعر بوده است، لازم نیست که حتماً همان کلمه‌ای باشد که ما برای نامیدن این اشياء به کار می‌بریم. چون شاعر خارج از زبان است، به‌جای آن که کلمات همچون دلالاتی باشند که او را از خودش بیرون ببرند و به‌میان اشياء بیفکنند، شاعر آنها را چون دامی برای صید و اقعیت‌گریز پا می‌بیند. الغرض، زبان تماماً در نظر او آئینه جهان است.

وفی الحال، تغییرات مهمی در سازمان درونی کلمه رخ می‌دهد؛ خصوصیات صوتی، ویلندی و کوتاهی، و اجزاء صرفی، و تسانیت و تذکیر، و هیئت ظاهری کلمه، چهره‌ای از گوشت و پوست برای او می‌سازند که «نمایشگر» معناست، بیش از آنکه «مبین» آن باشد. از سوی دیگر، همینکه معنی تحقق و «فعلیت» یابد، صورت عینی کلمه متقابلاً در آن منعکس می‌شود و در نتیجه معنی بنویه خود، همچون تصویر «جسم کلام» تجلی می‌کند؛ و نیز همچون نشانه آن، زیرا که اولویت خود را بر لفظ از دست داده است. و چون کلمات، مانند اشياء، «ناآفریده» و قدیم‌اند، پس شاعر حکم نمی‌دهد که آیا کلمه برای شینی بوجود آمده است یا شینی برای کلمه.

بدینگونه، میان کلمه و مصداق خارجی آن پیوند درگانه متقابلی برقرار می‌شود: از يك سو شباهتی سحرآمیز و از سوی دیگر دلالت این بر آن و آن بر این. و چون شاعر، چنانکه گفتیم، کلمه را «استعمال» نمی‌کند (یعنی آنرا به‌عنوان وسیله بکار نمی‌برد)، پس از میان معانی متعدد يك کلمه فقط يك معنی را بر نمی‌گزیند؛ هر يك از این معانی به‌جای آنکه هویت مستقل و وظیفه‌علیه‌ای داشته باشد، در نظر او همچون کیفیت ذاتی کلمه جلوه می‌کند و در پیش چشم او با دیگر معانی کلمه مخلوط و ممزوج می‌شود. بدین طریق، شاعر با هر کلمه و تنها بر اثر «رفتار» شاعرانه خود، استفاده‌هایی بوجود می‌آورد که پیکاسو حسرتشان را داشت و آرزوی کرد که قوطی کبریتی بسازد که هم خفاش باشد و هم در عین حال قوطی کبریت.

فلورانس نام شهر است و نام گل ۱ و نام زن، پس می‌تواند در آن واحد «گلشهر» باشد و هم «زنشهر» و هم «گلدختر». و شیی عجیبی که بدینگونه رخ می‌نماید، سیلان «شط» ۲ را دارد و حرارت ملایم و سرخ «طلا» ۳ را و در آخر خود را با «شرمگینی و آراستگی» ۴ تسلیم می‌کند و با فرود آمدن و محو شدن تدریجی و مداوم صوت «س» آخر کلمه، شکفتگی پر آزر خود را تا بی‌نهایت ادامه می‌دهد. بر این مجموع، تأثیر خفی و مکنون زندگی خصوصی شخص نیز افزوده می‌شود؛ مثلاً برای من فلورانس، علاوه بر اینها، زنی است، يك زن بازیگر امریکایی، که در فیلم‌های صامت دوران طفولیت

نسراید بازهم شاعرست، منتهی کار او وقتی تمام شمرده می‌شود که آفریده اوبرای اذهان دیگر هم محسوس باشد و قابل لمس: یعنی به لفظ و بیان درآید.

لفظ البتة يك لباس است، برای بدنی که عبارت باشد از معنی، اما این بدن مجرد بدون لباس برای دیگران نه مرئی است و نه محسوس. از اینجاست که لفظ و بیان را کسوت خوانده‌اند و معنی را چون شاهی پاکبزه که سرقات شعراء يك جامه را از تن آن بیرون می‌آورد و جامه بی دیگر درومی‌پوشد؛ با اینهمه چون بی لفظ، معنی نمایش و جلوه بی ندارد، لفظ و معنی ملازم‌اند و از اینجاست که در شعر باید به لفظ هم مثل معنی توجه کرد، زیرا که شعر تنها با معنی تمام نمی‌شود، لفظ هم می‌خواهد و توجه به همین جنبه لفظی آنست که عروضی‌ها را وادار می‌دارد تا در تعریف آن بگویند، کلامی است موزون و مقفی که دارای معنایی باشد.

دکتر عبدالحسین زرین کوب

از کتاب: «شعری دروغ، شعری نقاب»

من بازی می‌کرد و من از او هیچ بیاد ندارم جز این که بلند بود، مانند دستکش‌های بلند سفیدی که در بعضی رقص‌ها بدست می‌کنند. و همیشه کمی خسته بود، و همیشه عقیق و پاکدامن بود، و همیشه شوهردار و همیشه قدر ناشناخته بود، و من او را دوست می‌داشتم و نام او فلورانس بود.

زیرا، کلمه که برای فشر نویس وسیله‌ای است تا از خود بدرآید و خود را به میان جهان بیفکند، برای شاعر آئینه‌ای است که تصویر او را به خود او باز می‌گرداند. شاعر جمله نمی‌سازد، شئی می‌آفریند. «کلمات شئی شده» بر اثر تداعی‌های ساحرانه تناسب و عدم تناسب بسا هم جمع می‌شوند، همچنانکه رنگها و صداها، همدیگر را جذب می‌کنند، دفع می‌کنند، «می‌سوزانند» و اجتماع آنها «واحد حقیقی شعر» را که همان «جمله شئی شده» است بوجود می‌آورد.

از کتاب: ادبیات چیست؟

ترجمه ابوالحسن نجفی - مصطفی رحیمی

۱. البته «فلورانس» نام گل نیست، بلکه ریشه این کلمه («فلورا») در روم قدیم نام الهه گل‌ها بوده است و امروزه تقریباً در همه زبان‌هایی که از لاتین مشتق شده است، گل را «فلور» می‌نامند.

۲. زیرا که هجای اول کلمه «فلورانس» یعنی «فلور» به «فلور» (شط)، شباهت دارد.

۳. زیرا که هجای میان این کلمه، یعنی «اور»، البته اگر از متن کلمه مجزا و مستقل باشد، به معنای «طلا» است.

۴. زیرا که هجای آخر این کلمه، یعنی «انس» یا «دانس» (عفت و آزر، «شرمگینی و آراستگی») هم شباهت صوری دارد و هم با آن قافیه می‌شود.

جم جم جام حق حقی

تن تن ز زهره ام پرده همی زند نوا
دف دف از این طرب، پرده درد ز رقرقی
گل گل شکفت و من بلبل بینوا شدم
غل غل غل همی زخم در چمنش زوق وقی
جم جم جم ز جام جم جمجمه مرا نوا
نی نی بدف زند کآتش عشق مطلق
هی هی هی شب غمان می بردم به طور او
کف کف کف مرا مده در ظلم عشقشقی
هوهوی هو همی رسد از سوی کبریای حق
دل دل دل که دل منه جانب این مدقق
دو دو دو چو گوی شو، در خم صولجان او
می می می رسد ترا جم جم جام حق حقی
حق حق حق همی زند فایض نور شمس دین
دق دق دق منه بخود حرف خرد که دق دقی

مولانا جلال الدین محمد رومی

نصیحت شاهانه

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو انگه نقاب بگشاید
گدایی در میخانه طرفه اکیریت
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
ولی تو تائب معشوق و جام می خواهی
دل از نسور هدایت گر آگهی یابی
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

که خدمتش چو نیم سحر توانی کرد
گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد
که سودها کنی از این سفر توانی کرد
کجا به گوی طریقت گذر توانی کرد
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

حافظ

برف

زردها بی خود قرمز نشده اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بر دیوار،
صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما
«وازنا» پیدانست.
گرتۀ روشنی مرده برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه هر پنجره بگرفته قرار
«وازنا»، پیدا نیست
من دلم سخت گرفته ست ازین
میهمانخانه مهمان کش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است
چند تن خواب آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار

نیما یوشیج

غزلسرایي

می‌پرسید میدان غزلسرایي تنگ نیست؟ لازمی غزل این است که موضوع عاشقانه خود را گم نکند. میدانی باشد که من یا شما عشق خود را با آن بیان کنیم البته کسانی هم یافت می‌شوند که احساسات من و شما را داشته باشند و غزل از این راه دنیایی می‌شود. موضوعی که به کار عموم بخورد، نه فقط به کار خود گوینده.

اما يك چیز را گوینده غزل می‌بازد اگر تمام عمرش غزلسرایي پیش نباشد، و آن همه‌ی دنیاست و همه‌ی طبیعت؛ در صورتیکه غزل جزئی از طبیعت است.

حسی که مانند مرضی به وجود آمده، مخصوصاً در عشق‌های ساده و ابتدایی که هنوز تطور نیافته‌است و در غزل‌های ماکه و صف‌الحال است، با جوانی می‌آید و با جوانی می‌رود. به عکس اگر شما بتوانید از خودتان بیرون بیایید و به دیگران بپردازید، می‌بینید دایره فکر کردن و خیال کردن شما چقدر وسیع شده‌است. محال است بتوانید راجع به دیگران فکر نکنید. چون راجع به دیگران فکر می‌کنید، گذشته‌ی دیگران هم برای شما اهمیت دارد؛ در نظر شما تاریخ قوم شما با اقوام دیگر حتماً وزنی را پیدامی‌کند و در این صورت محتاج هستید برای نوشتن فلان داستان تاریخی مطالعه کنید.

برای من ایران و غیرایران وجود ندارد. تاریخ و گذشته هر ملتی که درست باشد، در نظرم دلکش است. در قلب من یادگارهایی است که مربوط به دیگران می‌شود، ولی شبیه به یادگارهای خود من است. هنگامی که یاد می‌آورم یا در تصور خود می‌سازم که در فلان گوشه از دنیا، زندگی‌هایی گذشته، صحبت‌های شیرینی، انس‌ها و محفل‌ها و شب‌نشینی‌هایی؛ همه جای دنیا برای من شیرین می‌شود. این سرمایه، یعنی این نظر، به من وسیله‌ی بهره‌مندی از لذت‌های موجود را می‌دهد.

از تاریخ فرانسه و روسیه من گوشه‌هایی دارم که وقتی به یاد می‌آورم، حسرت ناکو

بی اختیار، آه می کشم. مثل اینکه در آن زمان بوده‌ام... و همه چیز تقریباً مثل هم در مغز من ردیف می‌شوند، برای رنجور ساختن خاطر من.

اما این رنجوری از فاحیهای حسرت و لذت و شیرینی‌های زندگی انسان‌های گذشته، انسان‌های درد کشی و بهشت، سرچشمه می‌گیرد. خاطراتان می‌آید، چند سال پیش من تاریخی از حبشه به زبان عربی بدست آوردم. هر چند مهارتی در نوشتن آن بکار نرفته و تاریخ بنا بر قانون صحیح فکری نوشته نشده است، اما حبشه را با من آشنا ساخته است و توانسته است این نوشته نه چندان با ارزش، برای من ارزشی داشته باشد. زیرا مربوط به زندگی می‌شود. حقیقتاً آیا دوست داشتنی نیست و موجب این دوستی، آدم‌هایی نیستند که در آن هستند و لو هر قدر بد، که مایه گوئیم؟ می‌بینید در جمعیت بدها، جرقه‌هایی از خوبی هست و در میان بدها، همیشه خوب‌ها وجود دارند.

لذت می‌بخشد روشنی چراغ در کوچه‌های تاریک و شما که فکر می‌کنید مثل این است که در خلوتی قرار دارید و چون به آن لذت دست پیدا می‌کنید، روشن می‌شوید.

به دنبال اینگونه لذت‌ها بکاوید بدون احتیاط و دریغی. در قلب شما محبت چشمه‌هایی را پاک می‌کند. سرچشمه‌ی همه چیز خود ماییم و با این است که خود ما معنی پیدا می‌کند.

حقیقتاً خیلی بی‌معنی است، اگر ما آنقدر خودپسند باشیم که بجز خود را نبینیم... شاعری که فقط غزل می‌سراید و موضوع عشق او عامیانه و همان عشقی است که هر بی‌شعوری دارد، گمان نمی‌کنم تصویری چنان، چنگ به دل زن باشد. هر چند در آن فایده‌ی هم باشد. این عشق را بسنجید با آثار شاعرانی که عشق شاعرانه پیدا کرده‌اند و این کیمیا، سراپای حرف‌های آن‌ها را در همه جا، در موضوع‌های غیر عاشقانه‌هم، تغییر داده است.

در بین شعرای ما حافظ و «ملا» عشق شاعرانه دارند. همان عشق و نظر خاصی که همپای آن است و شاعر را به عرفان می‌رساند. هم چنین «نظامی». می‌توانید مابین شعرای متوسط و گمنام عم پیدا کنید. در سعدی این خاصیت بسیار کم است و خیلی بندرت می‌توانید در این راه با او برخورد کنید. عشق او، برای شما گفته‌ام، عشق عادی است. عشقی که همه دارند و بکار مغازله با جنس ماده می‌خورد. در صورتی که در شاعر به عشقی که تحول پیدا کرده است می‌رسیم به عشقی که شهوت را بدل به احساسات کرده است و می‌تواند به سنگ هم جان بدهد. این عشق در موضوع‌های غیر عاشقانه، در حوادث داستان، در همه جا، می‌تواند با او باشد. این عشق، مبهم است و راه به تاخت و تاز دل‌هایی می‌دهد که رنج می‌برند. آن را که می‌جویند در همه جا هست و در هیچ کجا نیست... باری اگر شما مایه‌ی دارید و عشق و دردی روح شما را ویران می‌کند، چرا ویران نمی‌کنید آنچه را که سد راه شماست تا اینکه بتوانید بهتر بیان عشق و درد خودتان را بکنید... پرسیده بودید، آیا همه شاعرند و این چگونه است که در کشور ما همه شعر می‌گویند؟ چون دو روز است پریشان و مضطرب هستم، مختصر جواب می‌دهم.

برای شما به يك مثل كوچك اکتفا می‌کنم. در خانه‌یی که بچه زیاد است و بفاهم کار می‌کند، ابزار دست بنا به دست بچه‌هاست. در عالم عمر، در هر رشته‌ی آن همین را می‌بینید. این است که در بیشتر خانواده‌های اشرافی يك پيانو در گوشه‌ی اتاق معطل است. بیشتر جوان‌ها ویولون می‌زنند و آدمیزادی نیست که نخواند. اما نه همه کس پيانیست است و نه همه کس ویولون-زن. بلکه ابرازکار شاعر را و پيانیست و ویولون‌زن و خواننده را به دست دارند. در کار اولی این ابزار عبارت از توانایی در تنظیم کلمات است که در زبان ماکاری آسان‌تر از این نمی‌شود. مثل اینکه این کار مادرزادی آنهاست. من فقط يك نکته را در این خصوص اضافه می‌کنم. بچه‌های خودخواه و سرتق و بسیار چشم‌دریده‌یی هستند که ممکن نیست سال‌های سال به نادانی و خامی خود پی ببرند.

نیمایوشیج

از «حرف‌های همسایه»

شعر عاشقانه

- عشق برای شاعر عاشق رابطه است بین دو انسان که در آن تمام روابط دیگر، رابطه انسان با طبیعت، رابطه انسان با مرگ ناچیز شمرده میشوند.
- اساس يك شعر عاشقانه تحلیل از يك چهره جلیل است.

لازمه

شعر عاشقانه گفتن، نه فقط عاشق بودن، بلکه عاشقانه شعر گفتن هم هست، یعنی شیفتگی به معشوق باید روح خود را در شیفتگی بکلام نیز، با نیروی تمام، نشان دهد، و شیفتگی به معشوق احتیاج به بالیدن در حالت يك فروتنی دارد. می بالی و بزرگ و بلند میشوی، یا خود را اینچنین می بینی. با وجود این، در برابر او که از دیدگاه شاعر عاشق، زیبایی محض است، از خاک و خاکستر هم فروتن تر میشوی، چرا که عشق، فروتنی می خواهد تا نگرستن در تمام موجودات محاط بر معشوق، هوای آب و باد و پرنده و آسمان و گیاه. شعر عاشقانه، اگر عاشقانه هم گفته شده باشد، انفجار این شیفتگی و فروتنی، در قالب کلام است. آنها بدین طریق معشوق، در حالت تجلیل می نشیند، و دودست بر زیر چانه جفت می کند. — در شعر — و تو را از میان آن حالت تجلیل می نگرد. شعر عاشقانه، بدون این تجلیل سراپا پشیزی ارزش ندارد، چرا که عشق، عشق واقعی، نه این رمانتیک بازیهای جنف بازاری بی وزن و آهنگ و بی سودا و جنون، و نه این قهرهای لوس نو بالغان هنوز از نفلر جسمی و روحی و عاطفی بجالی نرسیده؛ آری عشق، عشق شبابی مالا مال از حکمتی خاکستر شده و فروتن شده، در قالب واژه عاشق، تبدیل به تجلیل از موی سر تا ناخن پای معشوق می شود. در شعر عاشقانه باری، واژه ها عاشق یکدیگر میشوند، از هم جدا نمی شوند، بدور یکدیگر می چرخند، صداها سراغ یکدیگر را می گیرند، باهم برقص برمی خیزند، در حریم نورانی و سیال در یکدیگر فرو می روند. هر خشونت از عالم واژه رخت می بندد، و واژه ها خاک پای معشوق را فرو تنانه می بوسند و بدین ترتیب، جوان، جوانی خود را پشت سر می گذارد و عملاً مرده می شود. مرد، در میان حالت نور،

نوری که در آن مرد می خواهد جهان غرق شود، می سوزد، نوری که از آسمان می خواهد بازبائی خود دیگر شهید نمائی کند، چرا که این نور، حتی در تاریک ترین دخمه ها هم - مثلا دخمه معاصر - بیاری انسانی زمینی می شتابد. البته باید در نظر داشته باشی که من از شعر عاشقانه ای حرف می زنم که عاشقانه هم گفته شده باشد. چرا که تنها در این صورت، واژه هم عاشق معشوق خواهد شد. اگر خواننده، موقع خواندن شعر عاشقانه نفهمد که واژه ها عاشق معشوق هستند، شعر عاشقانه پیشی ارزش ندارد. واژه ها باید در شعر عاشق معشوق باشند، چرا که فقط در این صورت خواهند توانست حق مطالب را ادا کنند، چرا که پس از گفته شدن شعر، شاعر عاشق، از شعر خارج می شود و فقط واژه ها میمانند و خواننده باید از طریق واژه ها بفهمد که شاعر عاشق بوده است یا هنوز هم هست و اگر واژه ها عاشق نباشند، خواننده از کجا بفهمد؟

شعر عاشقانه، شعری است که شاعر عاشق پس از گفته شدن شعر بدان بدیده حسرت و حسادت می نگرد. یعنی با خود می گوید چرا این کلمات، این همه به معشوق نزدیکترند و من نیستم. این شاید مصیبت هر شاعر عاشق باشد، چرا که پس از گفته شدن شعر او می بیند که در گوشه ای از زبان، ده، بیست، یا پنجاه شصت کلمه، با هم خلوت کرده اند - مثل پرندگان خلوت کرده بالای درخت - و با خود خلوتی سوزون و عاشقانه درست کرده اند، انگار کلمات عاشق، معشوق را در میان گرفته اند و معشوق، تمام تفقد چشم ها و دستهای خود را در حرکات کلمات ریخته است، معشوق کلمات را بالانیده، بزرگ کرده، آستن کرده، گسترش داده، بدانها تمام روحیه عاطفی زیبای خود را بخشیده است آیا این از نظر عاشق مصیبت نیست؟ آخر شاعر عاشق پس از گفتن شعر، از شعر جدا شده، شعر را بدیگر آن سپرده است، واژه ها سپرده است، و اکنون این واژه ها هستند که بجای شاعر، عاشق معشوق هستند. شاعر در این مرحله بنظر میرسد که فقط واسطه قرار گرفته است، معشوق را بدست واژه ها سپرده است. واژه ها را عاشق معشوق کرده است، و خود به معشوق بیگانه مانده است، گرچه این حالت جنبه ای موقت دارد، ولی همین حالت موقت آیا خود مصیبت نیست؟

مصیبت هست، ولی هرگز نباید این موجب ملال شاعر بشود، چرا که این منتهای فروتنی او خواهد بود، اگر او گهگاه خود از صحنه عشق دور شود و بگذارد که واژه ها عشق بورزند. این نه فقط فروتنی، بل که نوعی سخاوت است، منتهای شاعر عاشق نباید اصولاً از سخاوت خود حرفی بزند، اگرچه گاهی سخاوت همان فروتنی است، ولی او نباید از سخاوت سخنی بمیان آورد. آخر سخاوت خاکستر چه میتواند باشد، سخاوت شاعر عاشق چه باشد؟ آنهم شاعر عاشقی که بمراتب از خاک و خاکستر پایین تر است.

و نیز نباید عاشق شدن واژه ها به معشوق، موجب ملال شاعر عاشق بشود، بدلیل اینکه او زیبائی گذشته را از آن آینده کرده است. عشق گذشته را بسوی آینده حرکت داده است، دست های لمس شده گذشته را بدل بدست های لمس شونده در آینده کرده است، تاریخ خصوصی خود را تاریخ آینده زیبائی کرده است. گرچه ممکن است شاعر عاشق در رشک و حسد بسوزد که معشوقش، اینهمه به زمانها و مکانهای گوناگون تعلق یافته است، ولی اجر شعر عاشقانه در نجات روح شاعر نیست، بلکه در نجات یافتن روح معصوم بشریت است بوسیله حصول زیبائی، یک زیبائی واقعی، نه خیالی، بلکه واقعیتی در خیال،

چرا که معشوق و ام گرفته شده از گذشته شاعر، بقدم بر گمان و مبارک خود، آینده را مزین می کند، اگر هر انسانی در آینده تصویری از چهره نادره او را در خیال خود، واقعیت دهد، اگر معشوق، با چتری از کهکشان شعله ور، از این سوی دیوار حال، به آن سوی دیوار حال - یعنی آینده - حرکت کند، آیا آینده، تصویری عینی از زیبایی عظیم معشوق نخواهد بود؟ آیا شاعر عاشق، با گفتن شعر عاشقانه، و عاشقانه گفتن شعر، خود را بدل به عامل رستگاری بشر در آینده نمی کند آیا بدین وسیله، شاعر عاشق، خالق آینده روح بشر نمی تواند باشد؟ شاعر عاشق تصویر معشوق گذشته را، از آن آینده می کند و این در بعضی از مراحل تاریخ روح بشر، بزرگترین کمکی است که يك شاعر می تواند به بشریت بکند، چرا که از هر دیدگاه هم که بنگرید بهتر این است که بجای چهره گریه خود کاملاً خونخواری چون چنگیز و هلاکو و دیگر خودکامگان خونخوار، چهره جلیل و عظیم و زیبای معشوق حافظ در ذهن آیندگان بماند. تاریخ باید روح معشوق را در ذهن مردمان بپروراند، نه وقاحت فزون از حد هیتلر و موسولینی و استالین و فرانکو را. هم از این نظر است که شعر عاشقانه هم - که از يك نظر خصوصی ترین شعر دنیاست - خود بخود تبدیل و به نوعی شعر اجتماعی، تاریخی و البته سیاسی می شود.

پس اساس شعر عاشقانه، تجلیل از يك چهره جلیل است، چهره ای که آئینه ها را نورانی کرده است شعر عاشقانه، البته اگر عاشقانه هم گفته شده باشد، نزدیکترین و صمیمی ترین رابطه ایست که دو نفر با یکدیگر می توانند پیدا کنند. شاعر عاشق، بهر جا که برود آن چهره جلیل را با خود خواهد برد. آن چهره جهت می دهد، جهت ها را عوض می کند، مثل کوه کنار جاده است که در کنار جاده ایستاده است و با جاده ادامه می یابد. شاعر عاشق، مسافری است بر روی این جاده که کوه را هرگز فراموش نمی کند. طبیعت، بدل به نشانه ای از معشوق می شود. هر يك از اشیاء تلطیف می شود تا خورد را در آئینه چهره معشوق بیاراید. با وجود این دریا در برابر چشم معشوق، قطره ای بیش نیست و آسمان، جلوه ای از حرکت دست اوست و جنگل در برابر نگاه او شرمند است، چرا که عشق برای شاعر، رابطه ایست بین دو انسان که در آن تمام روابط دیگر، مثلاً رابطه انسان با طبیعت، رابطه انسان با امرک - ناچیز شمرده می شوند و اگر جلوه ای از روابط دیگر دیده می شود، فقط برای عزیز و عظیم و جلیل جلوه دادن انسان با يك انسان دیگر است. در شعر عاشقانه که اساس آن تجلیل از يك چهره جلیل است، دو انسان بوسیله عمیق ترین عواطف و آفات روحی در برابر هم قرار می گیرند. شعر عاشقانه، گرچه خلوت ها را برملا می کند، ولی دیگران را دعوت به خلوت کردن با یکدیگر می کند. سرودن شعر عاشقانه و چاپ کردن آن، علمی و اجتماعی اعلام کردن خلوت های دو انسان است. اگر عشق و خلوت های عاشقانه علمی اعلام شوند، اگر بیکره معشوق بر سر هر کوچه و بازار و چارسوق برافراشته شود، اگر برای هر کوچه ای از معشوق شناسنامه گرفته شود، اگر از پنجره بیرون را نگاه کنی، تصویری از معشوق شعر بر دیوار رو برو دیده شود، اگر رد پای معشوق از روی جاده ها پاک نشود، اگر تمام موزه ها، پراز جلوه های واقعی يك معشوق اصیل و واقعی بشوند و اگر موزه ها علمی اعلام شوند - تفنگ ها همه زنگ خواهد خورد و بمب ها منفجر نخواهد شد، هیچکس مدح جلادان را نخواهد گفت، تمام پیچچه های مرموز و سری و جاسوسه آبانه و زیر جنکی از بین خواهد رفت و چهار راهها بشکل قلب انسان ساخته خواهد

شد. من از عشق به موهوم حرف نمی زنم، از عشق عاشقاناً يك مرد به يك زن، و بالعکس حرف می زنم که شعر را هم شیفته معشوق کرده باشد. عاشق، هر کدام که می خواهد باشد و معشوق هر کدام که می خواهد باشد، عشق باید بوسیله شعر عانی اعلام شود.

ممکن است شاعر عاشق، معشوق را بنگرد و دم نزند و بعدم زدها را بدل يك دمیدنی جاویدان بکند. چه بهتر! شاعر یا نباید حرف بزند و یا اگر حرفی زد، باید آن حرف، کوه زمان را از پیش رو بردارد. باید آن حرف بگسرد، در طول، در عقب و در عرض، در زمان و در مکان و در تمام علتها و معلولها و بی علتیها و بی علوایها، در بی زمانیها و در بی مکانیها، در خفاها و در آشکارها. شاعر عاشق يك چشم درونی تماشا دارد و يك سینه درونی برای آنکه خود را در عاطفه تبدیل شو نده به واژه غرق کند. این نوعی غرق شدن با دستپاچگی کودکان نوبالغ، و با گریه های پیران طفل مانده، هیچ مناسبتی ندارد. برای این نوع غرق شدن يك سلامت بینش و سلامت خلاق لازم است. حتی حکمت افلاطون، در برابر بینش سالم يك شاعر عاشق صفر است. به کمک آن سلامت بینش، او معشوق نادره را جزو خلق می کند، البته با الهام از وجود مخلوقی که همان خود معشوق است. هیچ چیز، مثل دقت و تمرکز در دقت به پیدایش این سلامت بینش کمک نمی کند، بدلیل اینکه واقعیت عشق، بوسیله دقت و تمرکز در دقت، آشکار می شود. معشوق با دست چفت شده در زیر چانه، در رو برو نشسته است. باید سراپا محو تماشای دقیق چهره اش بشوی، چرا که تصویر دقیق او از رو برو و از نیم رخ، از وقوع هزار جنایت جلوگیری می کند. رابطه بین دو انسان — دو معشوق یا دو عاشق — سالمترین، رها ترین، زیباترین و عمیق ترین رابطه ایست که تاریخ روح بشر بخود دیده است. شاعر عاشق، زبان این رابطه است، اعلام کننده این زیبایی در رهائی و عشق است. شاعر عاشق، کسی است که در ملاء عام ذهن خود را بسود بشریت دگرگون می کند. دعا کنیم که شاعران عاشق از بین نروند، چرا که خالی ماندن سنگر عشق، خالی ماندن سنگر بشریت خواهد بود.

رضا براهنی

کوچه

بی تو، مهتاب شبی، باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره بدنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه جانم گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید
عطر صد خاطره پیچید:

بادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم
پرگشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من، همه محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فروریخته در آب
شاخه هادست بر آورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ

یادم آید: تو بمن گفتی:
- «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن
آب آئینه عشق گذران است،
تو که امروز نگاهت بنگاهی نگران است:
باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!»

با تو گفتم: «حذر از عشق!؟ - ندانم
سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم،
نتوانم!

روز اول، که دل من بتمنای تو پرزد،
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم...»

باز گفتم که: «توصیادی و من آهوی دشتم
تا بدام تو در اقم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فروریخت

مرغ شب، ناله تلخی زد و بگریخت...
اشک در چشم تو لرزید،
ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که: دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم.
نگسستم، نرمیدم.

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،
نه گرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی تو اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

فریدون مشیری

تنهای دگر

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دودسرشت ابربرپشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت

زان دیرسفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه سازداده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از اوبه برگشاده

لیکن چه گریستن، چه توفان؟
خاموش شبی‌ست. هرچه تنهاست
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید
تنهای دگر منم که چشمم
توفان سرشک می‌گشاید

هنگام که گربه می دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت

داستانی نه تازه

نامگهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته بی بست و رشته بی بگشود
رشته های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر
سایه در سایه بر زمین گسترده
چون بماند آب جوی از رفتار
شاخه بی خشک کرد و برگی زرد
آمدش باد و باشتاب ببرد

همچنین در گشاد و شمع افروخت
آن نگارین چرب دست استاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بر دم باد
هرچه از ما به يك عتاب ببرد

داستانی نه تازه کرد، آری
آن زیغمای ما بهره شادان،
رفت و دیگر نه برقفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد

نیما یوشیج
فروردین ۱۳۲۵

www.KetabFarsi.com

عاشقانه

سینه از عطر توام سنگین شده
شادیم بخشیده از اندوه بیش
هستیم ز آلودگی‌ها کرده پاک
آتشی در سایهٔ مرگان من
ای ز زرین شاخه‌ها پر بارتر
در هجوم ظلمت تردیدها
هست اگر جز درد خوشبختیم نیست

هایهوی زندگی در قعر گور؟
داغ چشمت خورده بر چشمان من
هر کسی را تو نمی انگاشتم

رفتن و بیهوده خود را کاستن
سینه آلودن به چرك کینه‌ها
زهر در لبخند یاران یافتن
گمشدن در پهنهٔ بازارها

ای مرا از گور من انگیخته
آمده از دور دست آسمان
پیکرم بوی هماغوشی گرفت
بستر رگهام را سیلاب، تو

ای شب از رؤیای تو رنگین شده
ای به روی چشم من گسترده خویش
همچو بارانی که شوید جسم خاک
ای تپش‌های تن سوزان من
ای ز گندمزارها سرشارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
ای دو چشمانت چمنزاران من
پیش از اینت گر که در خود داشتم

درد تساریکیست درد خواستن
سر نهادن بر سیه‌دل سینه‌ها
در نوازش، نیش‌ماران یافتن
ز نهادن در کف طرارها

آه، ای با جان من آمیخته
چون ستاره با دو بال زرنشان
از تو تنهائیم خاموشی گرفت
جوی خشک سینه‌ام را آب، تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه
ای به زیر پوستم پنهان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آه، ای روشن طلوع بی غروب
آه، آه، ای از سحر شاداب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیرگیست
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
این دگر من نیستم، من نیستم
ای لبانم بوسه‌گاه بوسه‌ات
ای تشنگی‌های لذت در تنم
آه میخوامم که بشکافم زهم
آه، میخوامم که برخیزم ز جای
این دل تنگ من و این دود عود؟
این فضای خالی و پروازها؟

ای نگاهت لای‌لایی سحر بار
ای نفس‌هایت نسیم نیم خواب
خفته در لب‌خند فرداهای من
ای مرا با شور شعر آمیخته
چون تب عشقم چنین افروختی

با قدم‌هایت قدم‌هایم براه
همچو خون در پوستم جوشان شده
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آشنای سبزه‌زاران تنم
آفتاب سرزمین‌های جنوب
از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
چلچراغی در سکوت و تیرگیست
از طلب پا تا سرم ایثار شد
حیف از آن عمری که با من زیستم
خیره چشمانم به راه بوسه‌ات
ای خطوط پیکرت پیراهنم
شادیم یکدم بی‌الاید به غم
همچو ابری اشک ریزم هابه‌ای
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این شب خاموش و این آوازه‌ها؟

گاهوار کودکان بقرار
شسته از من لرزه‌های اضطراب
رفته تا اعماق دنیا‌های من
اینهمه آتش به شرم ریخته
لاجرم شرم به آتش سوختی

فروغ فرخ‌زاد

بت تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال
تا درنگین چشم تو نقش هوس نهم

يك شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
ناز هزار چشم سیه را خریدم

پاشیده‌ام شراب کف‌آلود ماه را
 دزدیده‌ام ز چشم حسودان، نگاه را
 دست از سر نیاز بهرسو گشوده‌ام
 از هرقدی، کرشمه رقصی ربوده‌ام
 در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌ای
 گوئی دل از کسی که ترا ساخت، کنده‌ای
 آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
 بینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام!

نادر نادرپور

برقامت که وسوسه شستشو در اوست
 تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
 تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
 از هر زنی، تراش تنی وام کرده‌ام
 اما تو چون بتی که به بت‌ساز تفکرت
 مست از می‌غروری و دور از غم منی
 هشدارا زانکه در پس‌این پرده نیاز
 يك‌شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند

رنج دوری

نه همین می‌دمد آن نوگل خندان از من
 می‌کشد خار درین بادیه دامان از من
 با من آمیزش او الفت موجست و کنار
 روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
 گرچه مورم ولی آن حوصله باخود دارم
 که ببخشم، بود از ملک سلیمان از من
 قمری ریخته بسالم به پناه که روم
 تا یکی سرکشی ای سرو خرامان از من؟
 بتکلم، بخموشی، بتبسم، به نگاه
 می‌توان برد بهر شیوه دل‌آسان از من
 نیست پرهیز من از زهد که خاکم بر سر
 ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
 اشک یهوده مریز این همه از دیده کلیم
 گردد غم را نتوان شست بطوفان از من

خواب ناز

بخت و کام جاودانه با منست
شور و شوق صدجوانه با منست
هر کجا روم، روانه با منست
شور گریه شبانه با منست
رقص و مستی و ترانه با منست
لابه از تو و بهانه با منست
خنده زد که تازیانه با منست
ناز چشمش ایمن میانه با منست
شب خوشت که شب فسانه با منست

ه. ا. سایه

(هوشنگ ابتهاج)

تا تو با منی زمانه با منست
تسو بهار دلکشی و من چو باغ
یساد دلنشینت ای امید جان
ناز نوشخند صبح اگر تراسست
بر که عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
گفتمش: مراد من! به خنده گفت:
گفتمش: من آن سمند سر کشم
هر کسش گرفته دامن نیاز
خواب نازت ای پری ز سر پرید

در آن لحظه

در آن لحظه که من از پنجره بیرون ننگه کردم،
کلافی روی بامخانه همسایه ما بود.
و بر چیزی - نمی دانم چه، شاید تکه ستخوانی -
دعادم تق و تق منقار می زد باز،
و نزدیکش کلافی روی آتقن قار می زد باز.
نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا بخیل است،
و تنهامی خورد هر کس که دارد.

در آن لحظه از آن آتقن چه امواجی گذر می کرد
که در آن موجها شاید یکی نطقی در این معنی که شیرین است غم، شیرین تر
[از شهد و شکر، می کرد.

نمی دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا عجیب است،
شلوغ است،

دروغاست و غریب‌است.

و در آن موج‌ها شاید در آن لحظه جوانی هم
برای دوستداران صدای پیرمردی تار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا پر است از ساز و آواز،
و بسیاری صداهایی که دارد تار و پودی گرم،
و نرم،
و بسیاری که بی‌شرم.

در آن لحظه گمان کردم یکی هم داشت خود را دار می‌زد باز
نمی‌دانم چرا، شاید برای آنکه این دنیا کاشنده‌ست،
دداست،
درنده‌ست،
بداست،
زنده‌ست،
و بیش از این همه اسباب خنده‌ست.

در آن لحظه یکی میوه فروش دوره گرد بد صدا هم
دمادم میوه پوسیده‌اش را جار می‌زد باز.
نمی‌دانم چرا؟ شاید برای آنکه این دنیا بزرگ‌است،
و دوراست،
و کور است.

در آن لحظه که می پز مرد و می رفت،
و لختی عمر جاویدان هستی را
بفارت با شتابی آشنا می‌برد و می‌رفت -
در آن پر شور لحظه
دل من با چه اصراری ترا خواست،
و می‌دانم چرا خواست،
و می‌دانم که پوچ هستی و این لحظه‌های پزمرنده
که نامش عمرو دنیا است،
اگر باشی تو با من، خوب و جاویدان و زیباست.

مهدی اخوان ثالث

م. امید

بهمن‌ماه ۱۳۳۹

بتگر

به ضرب تیشه کرد آن کوه را چاک
که بر خود نیز آن را مشتبه ساخت
که آن دل کاندرا آن گم کرد دیدش
کز آن حرف وفا ناکرده بد گوش
بعینه چون دلش یعنی که خارا
سری افکنده یعنی با وفایم
زبانسی نرم یعنی چاره سازیم
که گر بودی دلی دادی به دستش
به پایش سر نهساد از بقراری
بین بیطاقتی، آرام مـن ده
که خود هم بتگر و هم بت پرسنم

وصال شیرازی

(از مثنوی فرهاد و شیرین)

پی صنعت کمر بر بست چالاک
چنان تمثال آن گلچهر پرداخت
به نوعی زلف عنبر سا کشیدش
ز آتش غنچه لب ساخت خاموش
دلش را ساخت سخت و بیمدارا را
لپی پر خنده یعنی آشناییم
نگاهی گسرم یعنی دلنوازم
سراپا دلربا ز آن گونه بستش
چو فارغ شد از آن صورتنگاری
فغان برداشت: کای بت، کام من ده
چنان عشق فسونگر بسته دستم

کاشکی

یا بتو دسترسی داشتمی
همدم خویش کسی داشتمی
نفسی همفلسی داشتمی
کافر مگر هوسی داشتمی
باک هر خسرمگی داشتمی
گر از این دست، بی داشتمی
عر رخی را فرسی داشتمی
که جهان را بخسی داشتمی

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا در این غم که مرا هر دم هست
کسی غم بودی اگر در غم تو
کسر لببت آن منستی ز جهان
خوان عیسی بر من و آنکه من
سرو زر ریختمی در پایت
گر نه عشق تو بدی لب فلک
گر نه خاقانی خاک تو شدی

خاقانی

فریاد روز افزون

جگر پردرد و دل پر خونم ایدوست
تسو لیلی شو که من مجنونم ایدوست
ازین فریاد روز افزونم ایدوست
مگر من زان میان بیرونم ایدوست
ازین افتاده تر کا کنونم ایدوست؟
نگبرد در تو هیچ افسونم ایدوست.
نظامی گنجوی

مرا پرسى که چونی؟ چونم ایدوست
حدیث عاشقی بر من رها کن
بفریادم ز تو هر روز، فریاد
شنیدم عاشقان را می نوازی
نکفتی گسر بیفتی گیر مت دست؟
غزل های نظامی بر تو خوانم

گواهی دل

که باشد مرا روزی از تو جدایی
بر آن دل دهد هر زمانی گواهی
نیوده است با روز من روشنایی
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
گناهم نبوده است جز بیگنایی
نگارا بدین زودسیری چرایی
بچندان وفا اینهمه بیوفایی
بدینگونه مایل بجور و جفایی
که تو بیوفا در جفا تا کجایی
نکویم که تو دوستی را نشایی
مرا باش تا پیش از این آزمایی
نگر تا بدین خو که هستی نپایی
فرخی سیستانی

دل من همی داد گفتمی گسواپی
بلی هر چه خواهد رسیدن به مردم
من این روز را داشتم چشم وزین غم
جدائی گمان برده بودم ولیکن
بجرم چه راندی مرا از در خود
بدین زودی از من چرا سیر گشتی
که دانست کز تو مرا دید باید
سپردم بتو دل، ندانسته بودم
دریغ، دریغاکه آگه نبودم
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
نگارا من از آزمایش به آیم
مرا خوار داری و بیقدر خواهی

حتی بروز گاران

بیداری ستاره، در چشم جویباران!

ای مهر باقرا از برگ، در بوسه های باران!

آئینه نگاهت، پیوند صبح و ساحل
باز آکه در هوایت، خاموشی جنونم،
ای جویبار جاری! زین سایه برگ مگرین
گفتی «بروز گاران مهربی نشسته...» گفتم:
بیگانگی زحد رفت، ای آشنا مپرهیز
پیش از من و تو بسیار، بودند و نقش بستند
وین نغمه محبت بعد از من و تو ماند

لبخند نگاهت، صبح ستاره باران
فریادها برانگیخت از سنگ کوهساران
کاینگونه فرصت از کف، دادند بيشماران
بیرون نمی توان کرد «حتی»، بروز گاران
زین عاشق پشیمان سرخیل شرمساران
دیوار زندگی را زینگونه یاد گاران
تا در زمانه باقیست آواز باد و باران

م. سرشاک (شفیعی کدکنی)

غزلواره

اشکم دمید
گفتم: «نه پای رفتن نه تاب ماندگاری
درد خزمی کف جوی این است.» گفتم: «آری
اما دو گانه تا کی؟
یا موجوش روان شو یاد رکنار من باش.»
گفتم: «دلم گرفته است
مثل سکون ملولم،
کیسو فشاند در باد، آشفست ک:

«ای پریشان

منشین فسرده چون یخ، در تاب شو چو آتش. هان بیقرار من باش.
- «پرواز» گفت.

گفتم:

«آری خوش است پرواز، اما شب است و توفان، وین بالهای خونین»
چتر نوازش افشاند
کدامین سایه سار پر برگ
ز آرایش یقینت سرشار کرد خواهد
تا بامداد پرواز - ای خوب خسته من! - بر شاخسار من باش.»

گفتم: و شب ارچه تاریک،

زنگار جانم اما تاریکی درون است.

خورشید رخ بر افروخت

کدائینه‌دار من باش.

اسماعیل خولی

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست

تا اشارات نظر نامه‌رسان من و تست

گوش کن، با لب خاموش سخن می‌گویم

پاسخم گو به‌نگاهی که زبان من و تست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالی چشم جهانی نگران من و تست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه

ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست

این همه قصه فردوس و تمنای بهشت

گفتگوی و خیالی ز جهان من و تست

نقش ما گو ننگارند به‌دیباچه عقل

هر کجا نامه عشق است، نشان من و تست

سایه از آتشکده ماست فروغ مه و مهر

و از این آتش روشن که بجان من و تست

ه. ا. سایه. هوشنگ ابتهاج

گل باغ آشنایی

(۱)

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدایی
چه کنم که هست اینها گل باغ آشنایی
همه شب نهاده ام سر چو سگان بر آستان
که رقیب در نباید به بهانه گدایی
مژه ها و چشم شوخش به نظر چنان نماید
که میان سنبستان چرد آهوی ختایی
ز فراق چون نالم من دلشکسته چون نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه بازست
به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی
سر برگ گل ندارم به چه رو روم به گلشن
که شنیده ام ز گلها همه بوی بیوفایی
به کدام مذهبست این به کدام ملت است این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی
به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون خانه آیی
به قمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم
چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

گل باغ آشنایی

(۲)

گل من، پرندehی باش و به باغ باد بگذر
مه من، شکوفه‌یی باش و به دشت آب بنشین .

گل باغ آشنایی، گل من، کجا شکفتی
که نه سرو می شناسد
نه چمن سراغ دارد؟

نه کبوتری که پیغام تو آورد به بامی
نه به دست مست بادی خط آبی پیامی،
نه بنفشه‌یی،

نه جویی .

نه نسیم گفت و گویی .

نه کبوتران پیغام

نه باغ‌های روشن!

گل من، میان گل‌های کدام دشت خفتی

به کدام راه خواندی

به کدام راه رفتی؟

گل من

تو راز ما را به کدام دیو گفتی؟

که بریده ریشه مهر، شکسته شیشه دل

منم این گیاه تنها

به گلی امید بسته .

همه شاخه‌ها شکسته.

به امیدها نشستیم و به بادها شکفتیم.

در آن سیاه منزل،

به هزار وعده ماندیم

به یک فریب خفتیم...

م. آزاد

دیدار شبانه

(رفتن زال به نزد رودابه)

در حجره بستند و گم شد کلید
که شد ساخته کار بگذار گام
چنانچون بود مردم جفت جوی
چو سرو سهی بر سرش ماه تمام
پدید آمد، این دختر نامدار
که شاد آمدی ای جوانمرد راد
خم چرخ گردان زمین بر تو باد
چنانی سراپای کو کرد یاد
برنجیدت آن خسروانی دو پای
نگه کرد و خورشیدرخ را بدید
ز تاب رخس سرخ باقوت خاک
درودت ز من آفرین از سپهر
خروشان بدم پیش یزدان پاک
نماید بمن رویت اندر نهان
بدین چرب گفتار با ناز تو
چه باشی تو بر باره و من بکوی
ز سر شعر شبگون همی برگشود
کس از مشک زان سان نیچند کمند
بران غیبش تار بر تار بر

چو خورشید تابنده شد ناپدید
پرستنده شد سوی دستان سام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
برآمد سیه چشم گلرخ، پیام
چو از دور دستان سام سوار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد
درود جهان آفرین بر تو باد
پرستنده خرمدل و شاد باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید
شده بام ازو گوهر تابناک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک
همی خواستم تا خدای جهان
کنون شاد گشتم با آواز تو
یکی چاره راه دیدار جوی
بری چهر گفت و سپهبد شنود
کمندی گشاد او ز سرو بلند
خم اندر خم و مار بر مار بر

فرو هشت گیسو از آن کنگره
پس از باره رودابه آواز داد
کنون زود بورتاز و برکش میان
بگیر این سیه گیسو از يك سوم
نگه کرد زال اندران ماه روی
بسایید مشکین کمندش بی-وس
چنین داد پاسخ که این نیست داد
که من خیره را دست بر جان زخم
کمند از رهی بستد و داد ختم
بحلقه درآمد سر کنگره
چو بر بام آن باره بنشست باز
گرفت آن زمان دست دستان بدست
فرود آمد از بام کاخ بلند
سوی خانه زرنکار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور
شگفت اندران مانده بد زال زر
ابا یاره و طوق و با گوشوار
دو رخساره چون لاله اندر چمن
همان زال با فر شاهنشهی
حمایل یکی دشنه اندر برش
ز دیدنش رودابه می فارمید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز
فروغ رخس را که جان بر فروخت
همی بود بوس و کنار و نبید
سپهد چنین گفت با ماه روی
منوچهر چون بشنود داستان
همان سام نیرم بر آرد خروش
ولیکن نه پر مایه جانست و تن
پذیرفتم از دادگر داورم
شوم پیش یزدان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین

بدل زال گفت این کمندی سره
که ای پهلوان بچه گرد زاد
بر شیر بگشای و چنگ کیان
ز بهر تو باید همی گیسوم
شگفت آمدش زانچنان گفت و گوی
که بشنید آواز بوش عروس
چنین روز خورشید روشن مباد
برین خسته دل تیز پیکان زخم
بیفکند خوار و نزد هیچ دم
برآمد ز بن تا بر یلسره
بیامد پری روی و بردش نماز
برفتند هر دو بکردار مست
بدست اندرون دست شاخ بلند
بدان مجلس شاهوار آمدند
پرستنده بر پای بر پیش حور
بدان روی و آن موی و آن زیب و فر
ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
سر جعد زلفش شکن بر شکن
نشسته بر ماه با فرهی
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
بزدیده در وی همی بنگرید
که خارا چو خار آمدی زو بگرز
درو بیش دیدی دلش بیش سوخت
مگر شیر کو گور را نشکرید
که ای سرو سیمین بر مشکبوی
نباشد برین نیز همداستان
کف اندازد و برمن آید بجوش
همان خوار گیرم بپوشم کفن
که هرگز ز پیمان تو نگذرم
چو یزدان پرستان نیایش کنم
بشوید ز خشم و ز پیکار و کین

جهان آفرین بشنود گفت من
بدو گفت رودابه من همچنین
که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر
همی مهرشان هر زمان بیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب
که ای فرگیتی یکی لخت نیز
ز بالا کمند اندر افکند زال

مگر کاشکارا شوی جفت من
پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا
که با تاج و گنجست و با نام و فر
خرد دور بود آرزو پیش بود
تبیره برآمد ز پرده سرای
تن خویش تار و برش بود کرد
زبان برکشیدند بر آفتاب
یکایک نبایست آمد هنیز
فرود آمد از کاخ فرخ همال

فردوسی

مژگان سیاه

طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حيله رهی باید کرد
منظر دیده قدمگاه گدایان شده است
کاخ دل در خور اورنگ شهی باید کرد
روشان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سپهی باید کرد
شب که خورشید جهاتاب نهان از نظرست
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
خوش همی می روی ای قافله سالار براه
گذری جانب گم کرده رهی باید کرد
نه همین صفزده مژگان سیه باید داشت
به صف دلشدگان هم نکهی باید کرد
جانب دوست نکه از نکهی باید داشت
کشور خصم تبه از سپهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه نشاط
سجده از دور به هر صبحگهی باید کرد

نشاط

صحبت جانان

ای رفیق من! غنیمت دان می‌گر صحبت جانان ترا میسور می‌افتد.
اندر آن خلوت، دلی‌گر محرم و هم‌درد می‌بایی،
نوبت صحبت به هیچ آلوده‌یی مفروش .
هیچ چیز از داستان زندگانی نیست،
در جهان زندگانی لذت آورتر.
آن دقیقه‌های خاموشی که غرق اندر صدای بوسه‌های گرم و شیرین‌اند
از غم و سودای جانان می‌سرایند،
می‌کنند از رفته‌ی پر حسرت آنان حکایت.

نیما یوشیج

آفتاب پرست

نگاه کن که فریزد دهی‌چو باده به دستم
کنم مصالحه یکسر به صالحان می‌کوثر
چنین که سجده برم بیحفاظ پیش جماعت
کمند زلف بتی گردنم بیست به مویسی
نه شیخ می‌دهم توبه و نه پیرمغان‌می
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت
حرام گشت به «ینما» بهشت روی تو روزی
فدای چشم تو ساقی، به هوش باش که مستم
به شرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم
به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
چنان کشید که زنجیر صدعلاقه گسستم
ز بسکه توبه نمودم، ز بسکه توبه شکستم
نشست و گفت: قیامت به قامتی است که هستم
که دل به گندم آدم فریب خال تو بستم

ینمای جندقی

ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
با صد هزار جلوه برون آمدی که من
بالای خود در آینه چشم من بین
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
تا با خیر ز عالم بالا کنم ترا

مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم
گرافتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
زیبا شود به کارگه عشق کار من
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی

تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خوردشید کعبه، ماء کلیسا کنم ترا
چندین هزار سلسله درپا کنم ترا
یکجا فدای قیامت رعنا کنم ترا
هر که نظر به صورت زیبا کنم ترا
ترسم خدایخواستہ رسوا کنم ترا

فروغی بسطامی

شبنامه

شبی از شبها

تو مرا گفتی:

«شب باش!»

من که شب بودم،

شب هستم،

شب خواهم بود!

شب شب گشتم.

به امیددی که تو فانوس نظرگاه شب من باشی.

محمد زهری

خرداد ۱۳۴۷

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام

که می گیرند در شاخ و تلاجن، سایه ها رنگ سیاهی

وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم:

ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن دم که برجا دره ها چون مرده ماران خفتگانند:

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام:
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم:
ترا من چشم در راهم.

نیما یوشیج

باز آ، که توبه کردم از گفته و شنیده

صد ماهروز رشکش جیب قصب دریده
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
روی لطف زیبا، چشمی خوش کشیده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
یاران چه چاره‌سازم با این دل رمیده؟
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده
باز آ، که توبه کردم از گفته و شنیده

حافظ

دامن‌کشان همی شده در شرب زر کشیده
از تاب آتش می، برگرد عارضش خوی
لفظی فصیح شیرین، قدی بلند چابک
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده
آن لعل دلکش بین و آن خنده دل آشوب
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
زنهار! تا توانی اهل نظر میازار
تا کی کشم عنیبت از چشم دلفریبت
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ

سعدی شیرین سخن بوسی گدایی می‌کند

بی‌گناه از من جدایی می‌کند
جای دیگر روشنایی می‌کند
با غریبان آشنایی می‌کند
با من او گندم‌نمایی می‌کند
بر من او خودپارسایی می‌کند
کان فلانی بی‌وفایی می‌کند
از من مسکین جدایی می‌کند
آفت دور سمایی می‌کند
از لبش بوسی گدایی می‌کند

یار با ما بیوفایی می‌کند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
می‌کند با خویش خود بیگانگی
جو فروشت آن نگار سنگدل
یار من او باش و قلاشت و رند
ای مسلمانان به فریادم رسید
کشتی عمرم شکسته‌ست از غمش
آنچه با من می‌کند اندر زمان
سعدی شیرین سخن در راه عشق

سعدی

حقیقت و حالات عشق (۱)

ای عزیز... هر چند که می کوشم که از عشق در گذرم، عشق مرا شیفته و سرگردان می دارد؛ و با این همه، او غالب می شود و من مغلوب. با عشق کی توانم کوشید؟!
کارم اندر عشق مشکل می شود خان و مانم در سر دل می شود
هر زمان گویم که بگریزم ز عشق عشق پیش از من به منزل می شود

(۱) عشق به خدا

«اگر تو خود را دوست داری، دیگران را نیز مانند خودت دوست داری. تا وقتی که دیگری را کمتر از خودت دوست داری، درد دوست داشتن خودت هم موفقیت واقعی کمب نکرده ای، ولی اگر خود و همه را به یک اندازه دوست بداری آنگاه همگی را به منزله یک شخص دوست خواهی داشت و آن به خداست و هم انسان».

مایستر اکهارت

احتیاج ما به دوست داشتن از احساس تنهایی سرچشمه می گیرد، و همین احتیاج ما را وادار می کند تا با تجربه وصل، بر اضطراب تنهایی و جدایی خود فایق آییم. عشق دینی، یعنی آنچه عشق به خدا نامیده می شود، از

نظر روانشناسی، چیزی جز این نیست. زیرا که در این مورد هم، هدف رسیدن به وصل، به منظور غلبه بر جدایی است. در حقیقت، عشق به خدا دارای همان صفات و جنبه های مختلف عشق به انسان است.

بطور کلی در همه ادیان، خدا به منزله برترین ارزش و مطلوب ترین چیز است. اکنون دیگر شك نیست که لا اقل در بسیاری از فرهنگ ها، مرحله ای از این «مادر سالاری»، قبل از این «پدر سالاری» هم وجود داشته است. در مرحله «مادر سالاری» بالاترین مخلوق مادر است. او الاهی است. او همچنین توانا ترین فرد جامعه و خانواده است. برای اینکه ماهیت دین «مادر سالاری» را درک کنیم، به این نکات در مورد عشق مادرانه

دریغا، عشق فرض راه است همه کس را. دریغا اگر عشق خالق نداری، باری عشق مخلوق مهیا کن تا قدر این کلمات ترا حاصل شود. دریغا، از عشق چه توان گفت؛ و از عشق چه نشان شاید داد، و چه عبارت توان کرد! در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد، و ترک خود بکند، و خود را ایثار عشق کند. عشق آتش است، هر جا که رسد، سوزد و برنگ خود گرداند.

با وجود این، از آنجا که آرزوی عشق مادر نمی‌تواند از قلب‌های انسانی به کلی ریشه کن شود، تعجیبی ندارد که ببینیم چهره محبت‌آمیز مادر هرگز کاملاً از پرستشگاه عمومی خدایان محو نشده است.

جنبه «پدر سالاری» دین مرا و ادا می‌سازد که خدا را مانند یک پدر دوست بدارم، من چنین فرض می‌کنم که او عادل و سختگیر است که تنبیه می‌کند و پاداش می‌دهد و سرانجام مرا به عنوان پسر محبوب خود انتخاب خواهد کرد. در جنبه «مادر سالاری» دین، من خدا را همانند مادری تصور می‌کنم که همه‌جا را در آغوش دارد. من به عشق او ایمان دارم، و مطمئنم که خواه زبون و ناتوان باشم و خواه گنهگار، او مرا دوست خواهد داشت و هیچ یک از کودکان را به من ترجیح نخواهد داد و هر چه بمرم بیاید، او به دادم خواهد رسید و نجاتم خواهد داد و مرا خواهد بخشید. بنابراین عشق من به او و عشق او به من، جدایی ناپذیر است.

چون نوع بشر ضمن تکامل اجتماعی و دینی خود، از «مادر سالاری» به «پدر سالاری» گرایید، پس تکامل عشق را تنها در گسترش دین «پدر سالاری» می‌توان دنبال

اشاره کنیم. عشق مادر بدون قید و شرط است، حافظ همه چیز است و همه را در بر می‌گیرد. وجود چنین عشقی به معشوق احساس شادمانی می‌دهد، عدم آن کمال ناامیدی و سرگردانی است. عشق مادر مبتنی بر برابری است، زیرا او کودکانش را، به سبب این که کودکانش هستند، دوست دارد، نه به سبب این که آنها «خوب»، فرمانبردار و برآورنده خواست‌ها و دستورهای اویند. همه انسان‌ها برابرند، چون همه کودکان یک مادرند، چون همه کودکان از زمین مادر، هستی یافته‌اند.

مرحله بعدی تغییر و تکامل بشر، مرحله «پدر سالاری» است. در این مرحله مادر مقام والای خود را از دست می‌دهد، و در جامعه و مذهب آن را به پدر وامی‌گذارد. طبیعت عشق پدرانه این است که دستور بدهد، و اصول و قوانین طرح کند، عشق او به پسرش متناسب با درجه اطاعت پسر از این دستورهاست. او، آن پسر را بیشتر دوست دارد که به خودش مانند تراست و به شرفرمان می‌برد. چنین پسر مناسب‌ترین جانشین پدر و وارث شغل او خواهد بود. در دین‌های یهودی، مسیحی و یسای اسلامی، در همه جا نظام «پدر سالاری» حاکم است.

ای عزیز، بخدا رسیدن فرض است، ولابد هرچه بواسطه آن بخدا رسند، فرض باشد بنزدیک طالبان، عشق بنده را بخدارساند، پس عشق از بهر این معنی فرض راه آمد. کار طالب آنست که در خود جز عشق نطلبد. وجود عاشق از عشق است؛ بی عشق چگونه زندگانی کند؛ حیات از عشق می شناس، و محبت بی عشق می یاب.

خودش. یعنی عنایت و حقیقت و عشق، تغییر شکل می دهد. خدا حقیقت است، خدا عدالت است. در این تکامل، خدا دیگر یک شخص، یک انسان و یک پدر نیست، بلکه در مآورای تعدد پدیده ها، مظهر اصل وحدت است، تصویر کلی است که در ذات بشر از دانه ای معنوی خواهد روید. خدا نمی تواند نامی داشته باشد. نام همیشه بدین شیوه، به یک شخص پیاده چیزی محدود و متناهی اشاره می کند.

این فکر پیشتر می رود و به این اصل می رسد که نباید حتی صفت ثبوتی به خدا نسبت داد. از خدا به عنوان عقل کل، قادر مطلق و خیر محض سخن گفتن، در حکم تنزل دادن خدا به مرتبه مشخص است؛ بالاترین کاری که ما می توانیم بکنیم، این است که بگوییم خدا چه نیست، صفات سببی را نام ببریم، و اثبات کنیم که او محدود نیست، نامهربان نیست، ظالم نیست. هرچه بیشتر بدانیم، خدا چه چیزهایی نیست، دانش ما درباره او بیشتر می شود. عقیده یکتاپرستی در سیر تکاملی بعدی خود، به یک نتیجه نهایی می رسد که: نام خدا هرگز به زبان نیاید، و درباره او سخن گفته نشود. بدین ترتیب، در عقیده یکتاپرستی، خدا یعنی آنچه بالقوه

کرد. در اوایل این دوره تکاملی، به خدایی مستبد و حسود بر می خوریم که انسانی را که خود آفریده است ملک خود می داند و مختار است که با او هرچه دیش می خواهد بکند. در این مرحله از دین است که خدا تصمیم می گیرد تا نژاد بشر را به وسیله سبب منهدم کند، زیرا که هیچ یک از آنها، به استثنای پسر محبوبش، نوح، رضایت او را فراهم نمی کنند. در این مرحله است که خدا از ابراهیم تقاضا می کند تا یگانه پسر محبوبش، اسحاق را قربانی کند تا بدین وسیله که نهایت در جفا طاعت است. عشقش را بخدا اثبات کند. ولی در همین هنگام، مرحله دیگری شروع می شود. خدا با نوح پیمانی می بندد و به او قول می دهد که دیگر هرگز نژاد بشر را منهدم نکند. پیمانی که به وسیله آن خود او نیز مقید می شود - او نه تنها به وسیله قول خود مقید می شود، بلکه به وسیله اصل خط مشی خود - یعنی عدالت - نیز مقید است. این تکامل بازم ادامه می یابد و خدا را از صورت یک رئیس قبیله مستبد در می آورد و به پدری مهربان مبدل می سازد که با اصولی که خود وضع کرده است، خود را مقید ساخته است. سپس از این هم فراتر می رود و خدای پدر به مانند مظهر اصول